

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسائل ایدئولوژیک

خدامراد فولادی

۱۰/۱۰/۲۷

مارکسیسم و دشمنان آن

بخش (۲)

ریشه های ناسازنمائی در اندیشه «مارکسیسم» غربی

انگلس به درستی گفته است: سراسر تاریخ فلسفه عبارت است از ستیزه فکری میان دو اردوگاه ستم بر و ستم گر به شکل ماتریالیسم و ایده آلیسم. شدیدترین شکل این ستیزه امروز در جریان است: میان «مارکسیسم» بورژوائی با نام خود ساخته «مارکسیسم غربی»^(۱) و مارکسیسم پرولتری که امروزه با نام مارکسیسم ارتدکس و یا مارکسیسم جزم گرا – به عنوان نوعی سرکوفت و تحقیر از سوی «مارکسیسم» بورژوائی شناخته می شود. «مارکسیسم» غربی مؤلفه هائی دارد که آن را از مارکسیسم مارکس و انگلس یا به گفته آنان از مارکسیسم ارتدکس متمایز می سازد. مارکسیسم مارکس فلسفه ای است طبقاتی و پرولتری. در حالی که «مارکسیسم غربی» فلسفه ای است طبقاتی و بورژوائی. این دو فلسفه کمترین پیوند ارگانیکی با یکدیگر ندارند. و تنها وجه مشترک آن ها طبقاتی بودنشان است. حتا بنیانگذاران این دو نوع نگرش متفکران واحدی نیستند.

دانش پرولتری به ما حکم می کند فریب سخن وری و سفسطه را نخوریم. زبان مارکس چنان صریح و مشخص علیه سرمایه و طبقه ای است که روز و شب سرگرم بهره کشی از نیروی کار و تبدیل آن به ارزش اضافی و سود است که نیازی به تعبیر و تفسیرهای لیبرال منشانه ندارد. مارکس برای برون رفت از دیکتاتور سرمایه راهی جز انقلاب و اعمال دیکتاتوری (حاکمیت) پرولتاریا علیه سرمایه و مالکیت خصوصی نمی شناسد. دیکتاتوری پرولتاریا و محور بهره کشی هرگز از طریق روش هائی که بورژوازی با زبان سخنگویانش- و از جمله «مارکسیست» های غربی- توصیه می کند و چیزی جز ادامه حاکمیت خود بورژوازی نیست – یعنی دموکراسی طبقاتی بورژوائی در شکل پارلمانتاریسم – بر قرار نمی شود و تنها با یک انقلاب طبقاتی خالص پرولتری بی آن که در آن کمترین جایگاهی برای بخش های نفوذی خواهان ماندگاری سرمایه در نظر گرفته شود، تحقق پذیر است. فلسفه مارکس برآمده از و در خدمت چنین نگرشی به جامعه است. پیش نهاد مارکس به طبقه کارگر دلخواهی و از روی احساسات نوع دوستانه نیست. بر پایه شناخت علمی واقعیت هائی است که پیش چشم انسان ها جریان دارند. و این

واقعیت‌ها یا از دسترس علم به دور مانده اند – یعنی ناشناخته بوده اند یا به طور عمدی و آگاهانه از سوی کسانی که منافع طبقاتی شان ایجاب می‌کند زیر خروارها واژه و لفظِ سفسطه‌گرانه و گمراه کننده پنهان شده اند. مارکس کاری جز کشف و بیان قوانین کلی حاکم بر طبیعت و جامعه نکرده است. به بیان دیگر مارکس مسیر کلی حرکت ماده و جامعه بشری را آن گونه که از خود مضمون و غایت حرکت بر می آید- نشان داده است. فلسفه مارکس از این رو ، همچنان که بیان عام ترین قوانین است ، به دلیل ماتریالیستی بودنش – یعنی پیوند تنگاتنگ و همبسته اش با واقعیت های ملموس از مجرد به مشخص و سپس از مشخص به مجرد در حال گذار است. خلاف فلسفه ایده آلیستی که اهمیت تام را به مجرد و انتزاعی (مفاهیم ذهنی) می دهد و مابیه ازای مادی و عینی مفاهیم را در درجه اول واکاوی، تحلیل و شناخت خود قرار نمی‌دهد، ماتریالیسم مارکس – انگلس^(۲) به دلیل خصلت عینی و پراکتیکالاش ارتباط خود را با واقعیت هرگز قطع نمی کند و پیوسته برای اثبات نظریه های ابراز شده مثال های مشخص از جهان ماتریال و ماتریال جهان – یعنی ماده اولیه و پیش شرط هرگونه نظری- می‌آورند. فلسفه مارکس برای تغییر جهان است و نه تفسیر آن. و این تغییر به دست – و با عمل – طبقه کارگر انجام می شود و نه در ذهن فیلسوف. از این رو اسلوب مارکس (مارکسیسم) ناگزیر است به طور پیگیر و روز آمد راه های علمی تغییر جهان را – که بر پایه پراکتیک خود طبقه کارگر حاصل می‌گردد – به زبان روشن و بدون ابهام بیان نماید. مارکسیسم ادامه راه جوئی همین اسلوب صریحاً اعلام شده مارکس و نشان دادن آن به رساترین بیان – به طبقه کارگر است. مارکس در نامه به آنکف (Annenkof) – در ۱۸۴۶- می نویسد: «هیچ چیز آسان تر از اختراع علل مرموز [با زبان رمز گونه] یعنی عباراتی که هیچ گونه مفهومی ندارند نیست.» او کسانی را مثال می‌زند که از واژه های مطمئن استفاده می کنند اما در مورد تکامل تاریخ بشریت چیزی نمی فهمند و از درک هر نوع تکاملی عاجز اند. این بیان مارکس امروز هم در مورد «مارکسیست» های غربی و "چپ نو" کاملاً صدق می کند. آن ها با اختراع زبان رمز گونه‌ای که تنها خودشان با رمز آن آشنائی دارند، و همچنین مرموز جلوه دادن فرآیند شناخت، نشان می دهند که نه با زبان مارکس آشنائی دارند و نه اساساً ماتریالیست‌اند. به نمونه هائی از این عبارات‌های مطمئن که «هیچگونه مفهومی ندارند» و می خواهند علل مرموز را با زبان Jargon جایگزین علل واقعی اعلام شده با زبان قابل فهم مارکس ، در فلسفه و جامعه شناسی نمایند توجه کنیم: «برنامه منطق گرای فرگه برای فرو کاستن حساب به منطق به سبب ناسازه نظریه مجموعه‌ها که برتر اندر اسل به کشف آن نایل آمد از هم پاشید. با این همه شکل دیگر بخشیدن به منطق به دست او از مهلکه سقوط جان به در برد و مور و راسل در کیمبرج در آستانه قرن جدید ...» (بخوانید به ویژه صفحات ۴۴-۴۵ و ۴۶ زیر عنوان «از کانت تا فرگه» کتاب «مارکسیسم و فلسفه» را از الکس کالینیکوس . ترجمه اکبر معصوم بیگی).

ایده آلیسم مسایل فلسفه را حل نمی کند. به عکس بر مشکلات آن می افزاید. زیرا که با قالب گیری شناخت در مقولات مجرد و گسستن دو سویگی رابطه عین – ذهن ضمن عمده کردن سوپه ذهن (ذهنی) عین(عینی) را از دستور کار شناخت- یعنی مسأله اساسی فلسفه- خارج نموده و تنها به غوطه خوردن در مفهوم‌ها و الفاظ ذهنی جدا افتاده و بی ارتباط با جهان ماتریال خود را سرگرم می سازد. به همین دلیل است که ایده آلیست ها به گفته مارکس: «در مورد تکامل تاریخ بشریت [و اساساً از تکامل طبیعت] چیزی نمی فهمند و از درک هر نوع تکاملی عاجز اند.» ایده آلیسم «مارکسیسم» غربی بر آن است که با ایده آلیستی کردن فلسفه مارکس آن را از دست طبقه ای که می باید آن را به فعلیت در آورد – یعنی تئوری را در پراکتیک خویش مادی نماید- خارج کرده و از آن فلسفه ای صرفاً ذهنی (یک سوپه) که کارکرد پراکتیکی ندارد بسازد و خیال بورژوازی را از عمل انقلابی پرولتاریای آگاه آسوده

کند. مارکس در اهمیت فلسفه و شناخت ماتریالیستی دیالکتیکی برای طبقه کارگر گفته است: «همان گونه که فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می یابد پرولتاریا نیز سلاح فکری خود را در فلسفه پیدا می کند.» پس فلسفه در پیوند با طبقه کارگر وظیفه تاریخی دو گانه ای دارد: ضمن آن که تئوری شناخت است راهنمای عمل هم هست. و از این سو پرولتاریا نیز در رابطه با فلسفه وظیفه تاریخی دو گانه ای دارد: ضمن آن که به آن چه فکر می کند عمل می نماید راه نمای عمل خویش را نیز در عمل می آفریند. و در همین آموزه مارکس می توان کارکرد- و معنای- دیالکتیک را به خوبی دریافت. به این دلیل است که مارکس در ادامه همان گزاره بر پیوند تاریخی فلسفه و پرولتاریا این چنین تأیید می کند:

«بدون انحلال پرولتاریا نمی توان فلسفه را واقعیت بخشید و پرولتاریا نمی تواند خود را منحل کند مگر آنکه فلسفه واقعیت یابد.» به این معنا پیوند طبقه کارگر با فلسفه به اندازه ای است که سرنوشت فلسفه به سرنوشت طبقه کارگر گره خورده و بود و نبود (واقعیت و انحلال) یکی بسته به نبود و بود (انحلال و واقعیت) دیگری است. به این اساس فهم این موضوع دشوار نیست که «مارکسیسم» بورژوائی با خارج کردن فلسفه از دستور کار پرولتاریا - یعنی از دسترس شناخت وی - و تبدیل نمودن آن به بحث های انتزاعی و پلمیک نخبگان چه هدفی را دنبال می کند: پرولتاریا را از سلاح فکری اش محروم کردن. زیرا که به بیان مارکس فلسفه می تواند به نوبه خود بر سرنوشت (عملکرد هدفمند) طبقه کارگر تاثیر گزار باشد. دو گزاره بالا نشان دهنده اهمیت است که مارکس برای تئوری قایل است. به گفته مارکس تا زمانی که طبقات و مبارزه طبقاتی وجود دارد. فلسفه (تئوری) نیز به مثابه راه نمای طبقه کارگر برای رهائی وی ضروری است. که البته منظور مارکس از فلسفه - در اینجا- ماتریالیسم دیالکتیک است. زیرا که فلسفه غیر ماتریالیستی و غیر دیالکتیکی نقشی در رهائی طبقه کارگر ایفاء نمی کند. در دوران جامعه بی طبقه است که فلسفه اهمیت خود را در آگاهی بخشی از دست می دهد. چرا که دیگر طبقه و مبارزه طبقاتی وجود ندارد که وجود تئوری را چونان راه نمای عمل ضرورت بخشد. به طور کلی در جامعه بی طبقه هر نوع فلسفه ای ضرورت وجودی اش را از دست می دهد و فلسفه در علم طبیعت ناپدید خواهد شد. در واقع همان گونه که مارکس و انگلس دریافته اند سرنوشت فلسفه با مبارزه طبقاتی گره خورده و در نبود مبارزه طبقاتی بستر مادی اندیشه فلسفی نیز از میان می رود. در آن دوران است که تغییر به طور کلی و برای همیشه جای تفسیر را خواهد گرفت. این است آن چه «مارکسیسم» بورژوائی یا نمی داند یا به دلیل بیم از آینده کتمان می کند.

از دیدگاه مارکس فلسفه همچون همه پدیده های روبنایی موقتی و گذرا است. از این رو نگاهش به فلسفه نگاهی تاریخی، طبقاتی و پراکتیکال است. در حالی که درک «چپ» ایده آلیست از فلسفه - و به ویژه فلسفه علمی مارکس- انگلس- درکی بورژوائی و بنا بر خصلت آکادمیک و نخبه گرایی ذهن گرا و غیر کارکردی است. یک چنین برداشتی فلسفه را به بلوک های جغرافیائی (ملی) تقسیم می کند تا بتواند محتوای طبقاتی آن را انکار نماید. «نباید فراموش کرد که سوسیال دموکراسی روسی با گونه المانی آن از یک جنبه مهم تفاوتی چشم گیر داشت. در حالی که المانی ها هرگز در موضوعات فلسفی عمیقاً درگیر نمی شدند، روس ها به شدت به این موضوعات توجه نشان می دادند... ابتداء پلخانف و بعد لنین وظیفه تعریف این نظریه فلسفی عام [راست کیشی مارکسیستی] و پیامدهای منطقی اش را بر عهده گرفتند که از این پس به طور قطعی بر چسب «ماتریالیسم دیالکتیکی» بر آن زده و به عنوان مقدمات ضروری نظریه خاص تر ماتریالیسم تاریخی پنداشته شد.» (مقدمه ی لوچیکولتی بر دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴- ترجمه ی حسن مرتضوی).

از این نگاه به تعداد افراد و ملت ها و نحلّه ها فلسفه مارکسیستی وجود دارد مانند مارکسیسم التوسری (فرانسوی) مارکسیسم گرامشی (ایتالیائی)، مارکسیسم لوکاچی (مجاری) مارکسیسم اتریشی، فرانکفورتی، ساختارگرا، پسا مارکسیسم و غیره. تنها مارکسیسمی که از این دیدگاه کاهش گرا هم چون یگانه آلترناتیو در برابر انواع بینش های واپس گرا مطرح نمی شود. - ویا آن گونه که شایسته آن است ارایه نمی گردد - مارکسیسم واقعی یعنی مارکسیسم پرولتری است. در حالی که هر یک از جریان های فکری مطرح شده بیان گر نظریه هائی است که کمترین ارتباطی با مارکسیسم واقعی یعنی تئوری که بر آمده از پراتیک طبقه کارگر است و در تکامل خود به مثابه چراغ راهنمای همین طبقه در مبارزه طبقاتی اش پراتیک می شود، ندارند. محدود کردن آموزه های مارکس در چارچوب گرایش ها و برداشت های ناسیونالیستی چیزی جز فرو کاستن ارزش های فرا ملی آموزه هائی نیست که بر تارک آن شعار «کارگران جهان متحد شوید» نقش بسته است. هدف «مارکسیسم» بورژوائی (غربی) از این تقلیل گرائی کوتاه کردن دست پرولتاریای انترناسیونالیست از فراروی از طبقه زیر سلطه به طبقه حاکم و کسب هژمونی در جهانی یک سره سوسیالیست است.

«مارکسیسم» غربی خواهان کدام هژمونی است؟

تئوری راه نمای عمل و پیشنهادی است که نظریه پرداز (عنصر آگاه طبقه) به یکی از دو طبقه درگیر مبارزه برای تأمین هژمونی. خویش ارایه می دهد. تئوری های مارکس و انگلس نمونه های مشخص ارایه رهنمود به طبقه کارگر برای کسب هژمونی در مبارزه با سلطه بورژوازی است. «آن ها [مارکسیست ها] هرگز برای یک لحظه هم از این امر غافل نمی مانند که طبقه کارگر از تضادهای آشتی ناپذیر پرولتاریا و بورژوازی شناخت هر چه روشن تر پیدا کند... کمونیست ها از پنهان کردن نظرات و هدف های خود بیزارند. آنان آشکارا اعلام می دارند که اهداف شان فقط از طریق سرنگونی قهرآمیز کل شرایط اجتماعی موجود قابل دسترسی است...». [مانیفست]. نزدیک ترین هدف مارکسیست ها عبارت است از: «متشکل ساختن پرولتاریا به صورت یک طبقه، سرنگون ساختن هژمونی بورژوازی و کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا». (همان جا).

«مارکسیسم» بورژوائی^(۳) با برگشت به مارکس هگلی (مارکس جوان) و عمده کردن زبان و اندیشه هگلی مارکس مانند «شی شده گی»، «بت واره گی»، «از خود بیگانگی» و... بر آن است تا ضمن انکار تکامل اندیشه مارکس و فراشد آن از هگلیانیم به فلسفه ای قائم به ذات و دوران ساز، محتوای انقلابی و رادیکالیسم پرولتاریائی آن را کتمان کرده و آن را به فلسفه ای بی زیان و مسالمت جو برای بورژوازی تبدیل نماید. این «مارکسیسم» لیبرال منش نیش زهری اندیشه مارکس را می کشد تا آن را در آکادمی ها، کتاب خانه ها و پاتوق های روشن فکری به موجود بی آزاری برای تشریح و جدل های بیهوده و وقت تلف کن بدل نماید. انکار جوهر اندیشه مارکس - یعنی هم ستیزی و نفی دیالکتیکی - هدف بورژوازی پنهان شده در پشت واژه ها و عبارت های مارکسیستی است تا هژمونی طبقاتی خود را از دست درازی «دیالکتیک انقلابی» طبقه کارگری که خود را در درون مونیسم وحدت طلبانه اندیشه مارکس هویت بخشیده، دور نگه دارد. این «مارکسیسم» با بازگشت به مارکس هگلی و حذف ماتریالیسم دیالکتیک از اندیشه مارکس به طور هدف مند و سیستماتیک ذهن طبقه کارگر را نسبت به مارکسیسم انقلابی - عامل وحدت دهنده اش - آشفته کرده و او را دچار پراکندگی و بی عملی می نماید. با چنین هدفی است که می نویسد:

«این جریان انتقادی [یعنی جریان طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک] درک نمی کند که از نظر مارکس پدیده از خود بیگانگی با بتواره پرستی یکی است و به طور مفصل در سه جلد سرمایه بتواره پرستی یاشی انگاری تحلیل شده

است... عباراتی از این قبیل به روشنی حضور پیگیر این اصطلاحات و مفاهیم کلیدی را که در آثار نخستین مارکس تدوین گردید، نشان می‌دهد: «وارونه کردن» یا «واژگونی، که جهان را وارونه کرده و به اشیاء شخصیت می‌دهد و به اشخاص شینیت می‌بخشد. تسلط... محصول کارگر بر خود کارگر و تسلط کار مادیت یافته بر کار زنده... کارگر با کار بیگانه شده که مارکس پیش از این به عنوان کار دست مزدی می‌شناسد... ذات خویش را عینیت می‌بخشد و از خود بیگانه می‌سازد...». (بخوانید مقدمه لوچوکولتی را بر دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴. به ترجمه ی حسن مرتضوی).

و باز: «اگر کارگر در جریان کار ذهنیت خود را از خویش بیگانه یا جدا می‌سازد. به این خاطر است که هم زمان هم از جهان عینی طبیعت (ابزار تولید و معاش خویش) و هم از سایر آدم‌هایی که این فعالیت متعلق به آن‌هاست جدا شده و تقسیم گشته است.» (همانجا).

و با چنین وصف تقلیل دهنده ای از جهان بینی مارکس و بزرگ نمائی (اگر اندیسمان) «مارکس جوان» اعلام می‌کنند: «در حالی که در آثار اقتصادی مارکس گه گاه و به دشواری می‌توان پیشینه ای فلسفی [یعنی ماتریالیستی-دیالکتیکی] یا نگرشی عام [همان] را یافت، در آثار انگلس این پیشینه صاف و بی‌پرده در صف مقدم حی و حاضر است. این انگلس بود که [مرتکب آن گناه کبیره شد و] آن چه را که جنبه فلسفی-کیهان شناختی و فلسفه طبیعت آن شمرده می‌شد بسط و گسترش داد، انگلس بود که ماتریالیسم تاریخی را به ماتریالیسم دیالکتیکی بسط داد و در حقیقت او نخستین کسی است که این اصطلاح [منفور از نظر بورژوازی] را به کاربرد [و نه مارکس].».

(همان مقدمه. همان جا. نوشته های درون کروش از من است). بدین سان متفکر بورژوا با ایستادن زمان و اندیشه مارکس در ۱۸۴۴ - و در واقع با متوقف کردن روند تکامل- فرمان ایست به طبقه ای می‌دهد که بر روی شانه های محکم مارکس ایستاده و قصد زیر و رو کردن مناسبات تاقونوی را دارد.

«چپ» متافیزیک با زندانی کردن مارکس در قالب های ایده آلیسم هگلی بر آن است تا پیوند فلسفی او را با پرولتاریا قطع کرده و حتمیت بر آمد هژمونیک طبقه کارگر را از طبقه زیر سلطه به طبقه حاکم - که جوهر فلسفه مارکس را تشکیل می‌دهد- انکار نماید. در تمام نوشته های اندیشه وران موسوم به «مارکسیست های» غربی یک کلمه از مبارزه طبقاتی، انقلاب پرولتری و دیکتاتوری (حاکمیت) پرولتاریا گفته نمی‌شود. این بدان معناست که به باور آنان طبقه کارگر می‌تواند - و باید- زیر هژمونی بورژوازی باقی بماند و در چارچوب دموکراسی پارلمانی بورژوائی به خواست‌ها و مطالبات تاریخی خود دست یابد. «تحولات گسترده در جهان تغییرات اساسی در دیدگاه های آن [مارکسیسم] را ضروری ساخته است. چپ باید با تمامی قوا از دولت مداخله گر و دولت رفاه [بورژوازی] دفاع کند.» «در چنین اوضاعی و در متن تهاجم بی‌سابقه بازار چپ باید با تمام قوا از دولت مداخله گر و دولت رفاه [دولت بورژوازی] دفاع کند.».

(مقاله: عصر تردید و چپ جدید. مهرداد درویش پور. آدینه ۱۲۴. نوشته های درون کروش از من است).

«مارکسیسم» بورژوائی - و همزاد دیگرش «چپ» نو- با تبدیل مسایل حاشیه ای و انحرافی به گفتمان اصلی طبقات اجتماعی به جای تضادهای طبقاتی، منکر تعیین کنندگی این تضادها گردیده و خواهان دست کشیدن طبقه کارگر و مارکسیست ها از مبارزه طبقاتی و پلمیک های مرتبط با آن است: «تکامل جامعه فرایند به هم پیوسته و پیچیده ای است که نیازمند پاسخ گویی به تضادهای مرکب گوناگون است که نمی‌توان آن ها را موکول و منوط به مبارزه طبقاتی و سرنوشت آن کرد.» این تضادها عبارت اند از: «تضادهای جنسیتی، قومی و مشکلات محیط زیستی و تضادهای... دولت و جامعه مدنی و جنبش های فرا طبقاتی برخاسته از آن ها.» (همان مقاله. همان جا). بنا بر آن

ضرب المثل معروف: کارد هرگز دسته خودش را نمی برد. و بورژوازی هرگز حکم به سرنگونی خودش نمی دهد. بلکه در پوشش «چپ» نو و «مارکسیسم» غربی حکم به بقای خود می دهد: «رویکرد چپ جدید از راهبرد فتح دولت به جامعه مدنی [یعنی همان جامعه بورژوازی] است.» (همان مقاله. همان جا) مارکس در پاسخ این «چپ جدید» که پیشینه اش به زمان خود مارکس می رسد- و از این رو جدید هم نیست - گفته بود: «مهم ترین دستاورد ماتریالیسم نظور (انفعالی) یعنی ماتریالیسمی که حسیت را چونان کنش عملی [محصول فعالیت جمعی انسان ها] در نمی یابد تأکید بر فرد تنها و جامعه مدنی (جامعه بورژوازی) است.» (تزنهم از تزهائی درباره فویر باخ). این «چپ» در بلبشوی گرد و خاکی که از ریزش سرمایه داری دولتی - یعنی شکل دیگری از حاکمیت بورژوازی- بر خاسته بود تند و تند تر و بیانیه علیه مارکس و تئوری های علمی مارکس - و به ویژه ماتریالیسم دیالکتیک صادر نمود و میان گرد و غبار دعوی مارکسیست ها با رویزیونیست ها از یک سو و پرولتاریا و بورژوازی حامی آن ها از سوی دیگر برای سر ماتریالیسم دیالکتیک و تئوری های مارکس در بازار حراج سرمایه نرخ تعیین می کرد. یعنی- به گمان خود- چوب حراج در «پایان تاریخ» بر فلسفه و سوسیالیسم علمی زد. کاری که هنوز از سوی «چپ» نو و «مارکسیسم» غربی با همان شدت ادامه دارد. و این مسأله نشان می دهد که به رغم گفته مهرداد درویش پور و «مارکسیست» های غربی، مبارزه طبقاتی نه تنها فروکش نکرده و از اهمیتش کاسته نشده بلکه حادثه هم شده و بر اهمیت آن بیش از پیش افزوده گردیده است.

پا نوشت:

۱- ناساز نمائی (پارادوکس) مارکسیسم بورژوازی ناشی از ناساز نمائی اندیشه ای است که با زبان مارکس از موقعیت و موجودیت بورژوازی دفاع می کند. مسؤلیت این ناساز نمائی بر عهده مدافعان حاکمیت سرمایه با نام جعلی «مارکسیست» های غربی است.

۲- ما ناگزیریم نام انگلس را در تمام بحث های فلسفی - جامعه شناختی مارکسیستی در کنار نام مارکس بیاوریم. زیرا بیشتر آثار مهم این دو به طور مشترک نوشته شده اند. و نیز هیچ اثر مستقل این دو نبوده که مورد تأیید آن دیگری نباشد. یکی از ترفند های بورژوازی - این روزها- جدا کردن اندیشه مارکس از اندیشه انگلس است. بورژوازی تلاش می کند با دیوار کشیدن میان یک نظام و ساختار فکری یگانه - و مندولوژی شناخت یکسان - در وحدت ارگانیک این اندیشه، ساختار و مندولوژی، و در نتیجه در وحدت عمل طبقه کارگر اختلاف ایجاد نماید. افزون بر این ها آن چه مارکس و انگلس را در کنار هم و در صف پرولتاریا نگاه می دارد ایدئولوژی آنهاست که درست در مقابل ایدئولوژی فریب کار بورژوازی و سخنگویان آن است.

۳- این که چرا بورژوازی بر خود ردای مارکسیسم می پوشاند بارها از زبان مارکسیست های بزرگ گفته شده است: بورژوازی خود را در پوشش مارکسیسم پنهان می کند تا در بزنگاه ها (تند پیچ های) تاریخی بتواند با نام مارکسیسم جنبش انقلابی طبقه کارگر را به انحراف بکشاند و از شدت انقلابی گری (رادیکالیسم) آن بکاهد. تاریخ جنبش کارگری شاهد نمونه های بسیاری از این به انحراف کشاندن ها و فرو کاستن رادیکالیسم جنبش تا سطح درخواست های سندیکالیستی و صنفی بوده است.

ادامه دارد